

سرود سر سبز

سردار صالحی

انتشارات خاوران، ۱۳۷۸، پاریس

www.tangeeram.com



PDF کلیک کنید.

فصلی از سرود سر سبز

در راه اصفهان

«نیشابور شهری است. آن را ایرانشهر خوانند و آن قهندژی است در خراسان. از این شهر معظمتر نبود. آنجاست کوه فیروزج. و این شهر بیران شد در سنه‌ی خمس و خمسین و خمسمانه بر دست غز. جامعی داشت شگفت، در آن حوضی مسین نهاده، چهارصد مرد گرد آن درآمدندی و وضو کردند. و چراغی برنجین در قبه آویخته، چهارصد لوله داشتی، در هر لوله صد من روغن ریختندی. غز آن را بشکست و بر اشتران بیست و بیبرد.

و گویند علت خرابی این شهر و دیگر شهرها آن بود که دو فراش را خصومت افتاد به سبب خربزه‌ای و یکدیگر را بزدند. هر یکی به امیری التجا بردند. هردو امیر را با یکدیگر خصومت خاست. یکی پیش غز آمد، یکی پیش سلطان سنجر. هردو لشکر آوردند و به سبب آن اقلیمی بیران شد. امروز نیشابور جای گرگ و شغال است.»

حکایت نیشابور است به آغاز همین هزاره. بار اول نیشابور نیست. بار آخرش هم هجوم مغول‌ها نبود. همیشه غزی هست که هجوم بیاورد، و بیران کند، بار اشتر و قاطر کند و شهر و بیران را پشت سر بگذارد تا کی گوشه‌ای چادر بزند و خان بزرگ در جایی مقام کند و به این برسد که خشت بر خشت نهادن هم بد نیست. تا کی کمکم نیشابور شهری شود و از نو غزی تازه هجوم بیاورد، و بیران کند، بسوزاند و شهرها را مرتعی بزها و قاطرهایش کند و خود آغاز تاریخ جهان شود: پیش از من، پیش از ما جهان نبود. از ما به آنسوی افسانه، امروز و اسطوره. آخرین شاه ایران نسبش را به اولین شاه‌خدایی می‌رساند که نطفه‌اش از خورشید رسیده بود. هرچند بیشتر این امام غایب شیعه بود که او را از قصدهای بد در امان می‌داشت. امام ولی از همان روز اول، پیش از آن که بر زمین بنشیند از سلاله‌ی سبز محمد بود و از ماه پا بر زمین نهاده بود.

خاطر سکنانگزیدگان ایرانی همیشه از هستی پریشان کوچروان مشوش بوده است. دیگر این آشکار شده است که که مشکل کوچروان را تنها مرگ کوچروی برطرف می‌کند. معادله‌های برده‌داری و چه و چه تا شیوه‌های شگفت در آوردن آب از دل خاک و اداره‌ی آن پاسخگوی اضطراب روح ایرانی نیست. پارانویای ایرانی «جایی دارند توطئه می‌چینند، همین الان است که سربرسند...» شاه و گدا نمی‌شناسد. در بن روح ایرانی لانه کرده است. عامل اقلیم را هم اگر یکسره قلم بز نیم، از این نمی‌توان گذشت که کوچروان قرار نمی‌گذارند، قاصد روانه نمی‌کنند، دست کم به پهنا لشکر نمی‌گسترند که بتوان جایی پاسگاه زد، جایی پاسبان گماشت. دیوار چین هم پاسخگوی هجوم کوچروان نبود. یکبار ه می‌رسند و تمام.

قبایل را نمی‌شود ردیف کرد. شاه‌های یک روزه را هم اگر حساب کنیم دیگر نه ملک معلوم می‌شود نه ملک. صفوی‌ها یکی از آن دسته‌ی غره‌هایی‌اند که سرانجام تن به یکجانشینی می‌دهند

و پایتخت‌شان پس از یکی دوبار کوچیدن از تبریز به قزوین می‌رسد و سپس در اصفهان قرار می‌گیرد. از میان آن‌ها همه غز بر این یکی کمی مکت می‌کنم:

بعد از برآمدن خلافت اسلام سکه‌ی اولین دولت «ایرانی» به طاهری‌ها موالی می‌خورد. (۸۲۱ میلادی) یعقوب لیث صفاری با دسته‌ی عیارش طاهری‌ها را به زیر می‌کشد تا خود به دست سامانی‌ها فرو کشیده بود. نوشته‌ها به فارسی و نوشته‌ی فارسی به طور جدی در این دوره آغاز می‌شود. از سامانی‌ها به بعد دوره‌ی ترک‌هاست، دوره‌ی سلطه‌ی «غلام»‌های ترک. غزنوی‌ها دسته‌ای از ترک‌های قراخانی بودند که از شرق دور آمده بودند. این‌ها سوارانی بودند که پیشه‌شان جنگ‌آوری بود و جز در جنگ به سامان در نمی‌آمدند. گروهی از این ترک‌ها را سامانی وارد سپاه خود کرده بودند. سرانجام، این غلام‌ها با شاه همان کردند که شاه موالی با خلیفه‌ی اسلام کرده بود. پرونده‌ی سامانی‌ها و هزاره‌ی اول را غزنوی‌ها می‌بندند. غزنوی‌ها که در سال ۹۹۹ میلادی به حکومت رسیده بودند، به دست سلجوقی‌ها برچیده می‌شوند تا کی خود به دست طایفه‌ی دیگر از همین ترک‌ها برچیده شوند و آن‌ها به دست کدام قبیله و کی تا نوبت به مغول‌ها و بعد به صفوی‌ها برسد.

نیمه‌ی دوم هزاره‌ی دوم که با برتخت‌نشستن شاه اسماعیل صفوی آغاز شده بود خود آغاز داستانی می‌شود که هنوز بسته نشده است. شاید صفوی‌ها از تاریخ کهن ایرانی آموخته بودند که شاهی و موبدی باهم‌اند. در سال ۱۵۰۱ شاه اسماعیل صفوی بر شمشیرش نام دوازده امام شیعه را نقش کرد و مردم زیر شمشیر شاه شیعه شدند. نیمه‌ی پایانی هزاره‌ی دوم هزاره‌ی سلطه‌ی شیعه‌گری است. اگر هزاره‌ی دوم را بسیار خلاصه کنیم: فرمان فتح و گشایش به ترکی می‌رود، امر دین به عربی است و دفتر و دیوان پس از یکی دوبار رفت و بازگشت به عربی سرانجام به فارسی است. داستان یک روز و دو روز هم نیست. بیش از هزار سال ترک و تازی و ایرانی درهم‌جوشیده است. البته اگر قبول کنیم که پهنا گستراننده‌ی کشور داریوش و حضور یونانی‌های اسکندر همه بی‌خطر بوده‌اند و صنعتگران مصری همه بی‌اثر از کنار مردمان ایران‌شهر گذشته‌اند. این نکته را آن‌ها که خلص از تخمه‌ی دارای دارایان درآمده‌اند باور نمی‌کنند.

قیونلو (گوسفند)‌های سفید و سیاه (آق و قارا) را دسته‌ای از امواج انسانی دانسته‌اند که همراه با مغول‌ها به منطقه سرآزیر شدند. آن‌ها که شیوه‌ی نظامی استپ‌نشینی داشتند بعد از به قدرت رسیدن مجبور شدند سیستم دیوانی شهرنشینی - یکجانشینی را بپذیرند. صفوی‌ها اولین قبیله‌ی ترکی اگر نبودند اولین فرقه‌ی مذهبی بودند که سلسله‌شان دراز شد. آن‌ها از فرقه‌ای صوفی آمده بودند که نامش را از شیخ صفی‌الدین اردبیلی گرفته است. شیخ صفی‌الدین مرید شیخ زاهد گیلانی بود. شیخ زاهد که مرد شیخ صفی مرشد و مراد شد و تکیه از گیلان به آذربایجان (اردبیل) کشید.

«مغول‌ها که مسلمان شدند، آن‌ها که از شمنیزم استپی به اسلام درآمده بودند و خود دین قرصی نداشتند روایت‌های مردم‌پسند صوفی‌ها را بر اسلام دشوار علما ترجیح می‌دادند و برای شیخ صفی کرامات و احترام زیادی قائل شدند. وقتی که ابراهیم چهارمین رهبر فرقه‌ی صفوی در سال ۱۴۴۷ مرد، فرقه‌ی مزبور یک سازمان نسبی کمابیش مرسوم و فوق‌العاده موفق بود و به تدریج املاک و پیروان فراوانی پیدا کرده بود.»

«در آغاز رهبران این فرقه میل چندانی به مداخله در امور سیاست پیچیده‌ی دره‌ی ترک‌های گوسفند سیاه و سفید نداشتند. اما این وضع به تدریج شروع به تغییر کرده بود. بنا به سنت پنجمین رهبر فرقه‌ی صفوی جنید پسر ابراهیم است. اما در سراسر دوره‌ی زندگی جنید رهبری واقعی در دست عمویش جعفر بود. پشت جعفر به گوسفند سیاه‌ها گرم بود. جنید که از اردبیل اخراج شده بود ناگزیر سر به سفر نهاد. در همین دوره‌ی آوارگی که از سال ۱۴۴۷ تا ۱۴۵۹ طول کشید فرقه‌ی صفوی تحولی عمده را از سر گذراند و از یک سازمان صوفی مسالمت‌جو و اساساً غیر سیاسی به یک سازمان مبارز تبدیل شد. هرچند در آغاز یک یک جنبش شیعی نبود.»

«تبعید جنید در آتاتولی و شام و سوریه گذشت. در همین جا و همین زمان است که او شمار قابل توجهی از افراد قبایل ترکمان آن مناطق را به عنوان فدایی جذب می‌کند. به نظر می‌رسد که این‌ها صرفاً فدایی خود جنید بودند. در این‌جا است که ما با ظهور اعتقادات مذهبی افراطی در فرقه‌ی صفوی مواجه می‌شویم و نه تنها علی (نخستین امام شیعه) بلکه خود جنید هم دارای ماهیتی اسمانی تلقی می‌شود.»

جنید بر خلاف جعفر نزدیکی به گوسفندسیفدها را پیش گرفت و طولی نکشید که داماد اوزون حسن آقویونلو شد.

«پایداری چنین فرقه‌ای اما نیازمند دشمنی بود و ترجیحا دشمنی کافر تا استحکام و شجاعت خود را به آزمون بکشد. نزدیکترین دشمن بالقوه مسیحی‌های قفقاز بودند. جنید علیه آن‌ها لشکر کشید. اما برای رسیدن به قفقاز ناگزیر بود از ملک شروانشاه مسلمان بگذرد. همین وضع سرانجام موجب جنگ بین سپاه جنید و شروانشاه شد و در همین جنگ بود که جنید کشته شد، پیش از آن که پایش به کفرستان برسد. در سال ۱۴۶۰ جنید کشته شد و پسرش حیدر که در دربار اوزون حسن پرورش یافته بود به جانشینی پدر و دامادی اوزون حسن رسید. او بود که پس از بازگشت به اردبیل قزلباش (سرخ‌کلاهی، سرخ‌سری) را باب کرد. حیدر غزوات پدر را پی گرفت و چون پدرش به قصد مسیحی‌های قفقاز به آن دیار لشکر کشید و عاقبت چون پدر در درگیری با لشکر شروانشاه مسلمان کشته شد. پس از او پسرش سلطان‌علی به جای پدر نشست که از سال ۱۴۸۸ تا ۱۴۹۴ را در قلاع آق‌قویونلو زندانی شد و عاقبت به دست همان‌ها کشته شد و برادرش اسماعیل که هفت سال پیش نداشت و گریزان گیلان شده بود به مرشدی و مرادی فرقه رسید. اسماعیل چون جنید خود را موجودی آسمانی دانسته است. تردید چندانی وجود ندارد که اسماعیل در سال ۱۴۹۹ از گیلان خروج کرد تا با انتقام از شروانشاه و سرانجام فتح تبریز آق‌قویونلو دین خانوادگی خود را ادا کند به عنوان یک شاه - خدا، شاه - موبد جوان در نظر ترکمن‌ها جذابیت فراوانی داشت.»

قرن شانزدهم آغاز سلطنت صفوی‌هاست:

« با فتح تبریز در سال ۱۵۰۱ به دست شاه اسماعیل شیعه‌گری دین اجباری مردم شد. پیش از آن هیچ نهاد رسمی شیعه در ایران وجود نداشت. اما این‌ها مانع به اجرا درآمدن امر شاه نشد. با فتح بغداد در سال ۱۵۰۸ شیعه‌گری غالب شده بود و طولی نکشید که علمای عالی‌مقام ایرانی وارد صحنه شدند. این علمای ثروتمند که سنی بوده و شیعه شده بودند در دستگاه شاه موبد جوان قاضی و صدر و صاحب املاک وقفی و ناظر بر امر شریعت شدند. این فرصت‌طلبان جدا شده از تسنن هرچند سودمند بودند اما آنی نبودند که استخوان‌بندی الهیات صفوی و تشکیلات جدید شیعی را پی‌ریزی کنند. علمای شیعه از جبل امل لبنان و هیلی عراق و احساسی بحرین آوردند.»

نکته‌ی مهم این است که سالی پیش از آن که بغداد فتح شود فتحی بزرگ شده بود که هنوز سر و صدای زیادی نداشت. پرتغالی‌ها در سال ۱۵۰۷ به بندر هرمز وارد شده بودند. بازپس گرفتن هرمز جز با کمک گرفتن از نیروی دریایی انگلیس میسر نشد. تنگه‌ی هرمز همان تگه‌ای که بود دست‌های شاه کوتاه شده بود. یا راست‌تر این که هنوز به گوش مردمان مملکت دارا نرسیده بود خشایار کی بوده است. این‌ها مردمان کوه و اسب و استپ بودند، اسب‌سوار و در راهی که پشت سر نهاده بودند هر جا به نه‌ری پرآب رسیده بودند آن‌قدر در کنارش رانده بودند تا جایی که گذار برسند و از آب بگذرند. دریا و راه آب چشم اسفندیار خان و خواجه بود. وقتی که راه هند و چین به رم از راه دریا می‌گذشت خواجه چسبیده بود به جاده‌ی ابریشم. حالا که راه از بالای سر می‌گذرد تازه ملح می‌کنیم، شنا می‌آموزیم، ناو سفارش می‌دهیم به آن امید که تنگه ببندیم و راه دریا فرق کنیم.

ایران که در شمال و غرب با روسیه و عثمانی در خاک آشنا شده بود در راهی کاملاً نو به فرنگی‌ها برخورد. راه دریا و بندر غوغا. در دورانی که راه دریایی بین پرتغالی‌ها، هلندی‌ها، اسپانیایی‌ها، انگلیسی‌ها - بگو فرنگی‌ها - دست به دست می‌شد صفوی‌ها به ته خط رسیده بودند. شاه عباس که اصفهان را اصفهان کرده بود وقتی که مرد هیچ شاهزاده‌ای سالم نمانده بود. چندتایی را کشته بود، چندتایی را میل در چشم‌هاشان کشیده بود. سرانجام یورش افغان‌ها بساط صفوی‌ها را برچید. پس از دوره‌ای آشوب نادر به قدرت رسید و یکی دو سلسله‌ی تکشاه که از قضا یکی‌شان از اتحاد دو طایفه‌ی غیرترک به قدرت رسیده بود. کریم‌خان زند در سال ۱۷۴۷ شریک بختیاری‌اش را کشت و شاهی به زندیه رسید. هرچند کریم‌خان خود را شاه ندانسته است. او وکیل‌الرعا بود که در زبان فارسی برای شاه خدا نامی یکه و نوبر است. وکیل‌الرعا برای راحت شدن از شر ترکمن‌ها با آن‌ها درافتاد و پس از شکست دادن آن‌ها پسر خان ترکمن (محمد)

را گرو پیش خود برد و برای این که خیال خودش و ایل ترکمن را راحت کند او را در همان کودکی خصی کرد.
شگفتا که همین کودک خصی یکی از درازترین ساسله‌های شاهی را در ایران بنا گذاشت. شجره‌ی قاجار از هرکس که شاه بود می‌رفت تا به آقامحمدخان برسد و از او به جمشید یا به کی‌کاووس.

سلطنت پهلوی دیگر تپاله‌ی آخرین اسب ارابه‌ی شه‌خدایی بود. آفتاب آریایی‌ها از هرکجا که برآمده بود نه در کنار جیحون خفت، نه پشت کوه البرز رفت و نه در تن نیل نشست. خدایگان شاهنشاه آریامهر در پاناما مرد، وقتی که دیگر هیچ زمینی پذیرای او نبود، حتا برای گوریدن تازه به یاد آورد که چگونه پا بر گور کوروش نهاده و گفته بود: بخواب که ما بیداریم!

در سال ۱۴۵۲ دسته‌ای از همین غزاها به سرداری سلطان محمدفاتح قسطنطنیه را فتح کرد و «این دم زائد از اروپا کنده شد». دیگر جهان آشکارا دو شقه بود: «ما» که می‌گفت و «ان‌ها» که می‌شنیدند.

در سال ۱۴۶۶ کارگاه‌های ابریشم‌بافی لیون پدید آمدند. چهار سال بعد از آن کوره‌های بلند و ورق‌کردن فلزات باب شده بود. دندانه‌ها از پس هم سوار شده بودند و دست انسان درازتر شده بود. پیش‌تر که شاه اسماعیل قزلباش را را باب کند و «تیرا و تولا» (تولی، ولی) در میان موالی حرفه شود کیرنیک زمین را سرچایش نشانده بود، جایی در مدار منظومه و انسان در مرکز هستی قرار گرفته بود: ناف زمین، رشید و تنومند. کمی بعد از آن مردی فلاندری نشان داد که انسان چه‌گونه جانوری است. تشریح پیکر انسان باب شده بود. دیگر آن انسان درشت و عمومی که در کارهای میکلائز سینه سپر کرده بود و جهان را بر شانه داشت زیر تیغ رفته بود: قطعه‌قطعه، ریز ریز. داستان می‌رفت تا به جایی برسد که اکنون من نشسته‌ام: هرکس کسی است برای خودش. هرچند همیشه هستند کسانی که کس‌ترند، یکم‌ترند، سراند.

**- ما از غرب تنها تکنیکش را نیاز داریم و بس!
مشتی‌مقلی گفته است. هفته‌ی پیش. بیلاخ! تکنیک ولی همین
نبود که بدانی گاز کجاست و سگدست چه می‌کند. باش تا نسلی
تازه کنی. ببین چه‌گونه به سامانت درمی‌آورد:
- نمره‌ی نعلین شما چند بود آقا؟**

ما که خود برآمده از عامل‌های «ترک و تازی و از ایرانیان» بودیم با چیزی رو به رو شده بودیم که از بن بی‌گانه می‌نمود و بود. خبر بسته شدن جاده‌ی ابریشم که رسید حرف فرنگ پیش آمد و طولی نکشید که خبرها رسید: درخت‌های خرم و آب روان و حوری بور. سفرنامه‌ی خیالی مطالب عجایب‌نامه‌های کهن را در وصف شهر فرنگ تازه می‌کنند. ما هنوز از جهان حور و پری سر بیرون نیاورده بودیم که قطب‌نما دلیل راه کعبه شد و خلوت انس مؤمنان را آشفته. وقتی به خود آمدیم که زمین دیگر در مدار سابق و آشنایش نبود. دلیل دیگر در این مدار نبود تا بر دلش برات شود که راه از کدام طرف است. این‌جا، از این طرف بی‌گانه‌ی درآمد بود. جایی که فکرش هنوز به خاطرات نیامده است. این بی‌گانه از رو به روی ما عطرش زده‌ها درآمد، از راه آب برآمد و رسید. بر درگاه خانه، بر پاشنه‌ی گانه ایستاد و به ما گفت بابایت کی بوده است، از کجا آمده‌ای و آخرین شه‌زاده‌ات را کی گاد تا رسید به خاک زیر پایت. می‌گوید چه هست، گاهی هم نمی‌گوید و بار می‌کند، می‌برد و خیال خانه‌اش فردوس و حورعین ما را زمینی می‌کند، زمینی که انگار روی خاک نیست.

ناصرالدین شاه که قرن گذشته‌ی ما را تمام کرد، اولین شاه ایرانی بود که نه در گیر و گریز و نه در فتح پا به غرب گذاشت، پا به فرنگ گذاشت به سیر و سیاحت. به گشودن «راه ترقی و تجدد» به «راه پر برکت». او در یکی از سفرنامه‌های فرنگش حکایت نمازش را می‌آورد. علما گفته بودند در وقت اضطرار می‌شود بر مرکب نشست و نماز خواند. سوار قطار است. واگنی شاهانه و مستقل دارد. قطار در ایستگاهی توقف می‌کند. وقت نماز می‌شود. دوله و سلطنه‌ها قطب‌نما را به کار می‌گیرند و جهت کعبه را نشان شاه می‌دهند. شاه رو می‌کند سوی کعبه، دست می‌برد بُن گوش و شروع می‌کند به نماز: اللّٰهُ اکبَر، اللّٰهُ اکبَر.
هنوز نهم‌رکعت از نماز را پیش نبرده است که بوق بوق، قطار راه می‌افتد. با آن شرحی که خود از تونل‌ها و پیچ‌وتاب دامنه‌ها داده است نه فقط دمامد از کعبه دورتر می‌شود بلکه چندبار هم شانیه‌ی شانه‌ی کعبه می‌شود و یکی دوبار هم پشت به کعبه می‌دهد. کعبه دیگر مدتی است که بر سر انگشت لوکوموتیوران نهاده شده است. آن‌چه اقطاب جهان را پیش چشم دیگران آورده بود به ما که رسید شد بازپچهای و ایمان شاه را به بازی گرفت. بازی اما تنها به همین ختم نمی‌شود. چیزهای می‌آمد که نام نداشتند. نام‌های تازه بر زبان نمی‌گشت، صفت‌هاشان شاه را گنج کرده بود و رفتارشان پای افعال عتیق را خرد کرده بد. «دادن» و «کردن» اگر به داد نمی‌رسید از جنب و جوش جهان به ما چه می‌رسید؟

قافیه تنها بر غزل تنگ نیامده بود: **کوک کردن ساعت و قلیان و قبله‌نما، برات بوسه‌ی بی‌تنخواه، پولیتیکا، توپ و تفنگ و «معنای» دیپلماتیک توپیدن...** نسبت درازای لوله‌ی توپ و شدت توپیدن دیر به دست آمد. چیزی از شلیک اولین گلوله بر هر مز نگذشته بود که لکاته‌ها ناتوانی خواجه را بر لوله‌ی اولین توپی که به ایرانشهر رسید دخیل بستند. دیگر بخت از شانهای خواجه پریده بود. آن که بر می‌داد دیگر نه خواجه، لوله‌ی دراز توپ فرنگی بود. تاریخ‌دان‌ها منکر وجود این توپ‌اند. کسی نمی‌تواند بگوید که این توپ چه شد و کجا رفت. اما گفته می‌شود که در هر عبادتگاه کوچک و پرتی عکسی از آن در گنجهی رو به قبله نشسته است. این تنها نکته‌ای که من شاهد ثقه دارم. روایتگر بی‌غرض، گوش قرض داده‌ام و شنیده‌ام.

در وعده‌گاه ما چندان بالا بلند برنیامدیم. در آغاز آتشبازی‌های زمانه «به ما باروت نم‌کشیده رسیده» گل نکرد، دامچ بود، damage حالا که بازی تمام شده است تا می‌آییم کمی کون زمین بزنیم، جا که گرم می‌شود، نم از باروت تر برمی‌چیند و تاپ و توپ و پاف و پوف... کار دست‌مان داده است و می‌دهد هر روزه این تر باروت.

به توپ و توپش راه ابریشم بسته و راه دریا گشوده شد. راه بندر غوغا گشوده شد: **تردد کالا و رونق بازار: تنباک، تریاک، مکيفات...**

در میان دود و دمه‌ی همین قهومخانه‌هاست که پرده از چهره‌ی نگار نورسیده کنار می‌رود:

«خورشید فلک رنگ چو مهتاب ببازد

از شرم بر روی چو ماه تو، فرنگی».

ما رویین‌تنان میدان عشق نگار ترک‌تبار، مُخته‌ی تیر غمزه‌ی چشم سیاه سمرقند با همان تیر اول نگار نو هلاک شدیم. خلاص. باقی همه رعه‌ه بود و نعره‌های سر آخر جان‌کنند:

«از فرنگی‌نرگسی تیر نگاهی خورده‌ایم

شمع سبزی بر سر لوح مزار ما زنیید».

اشتباه است اگر خیال کنیم یار فرنگی تنها کار شیخ اصفهانی را ساخته است. قرنی، بلکه بیش‌تر پس از او صادق هدایت از زیر لوح مزارش به ما نشان می‌دهد که تیر غمزه از کجا می‌گذرد و راه میان دم و بازدم می‌زند، راه نفس می‌برد. داستان هدایت پی‌آمد داستانی بود که معراج مهتر گبران میانه‌اش هم نبود. ارداویراف‌نامه را از نخستین متن‌های ایرانی دانسته‌اند که به ما رسیده است. نگاهش می‌کنم در حد گشودن و بست کتاب. برای دیدن چهره‌ی صنم، همان دین آشکار.

معراج مهتر گبران

«چنین گویند که چون زرتشت پرهیزگار دین پذیرفت و اندر جهان بپراکند تا به سر رسیدن سیصد سال دین در پاکی و مردمان در بی‌گماتی بودند. سپس گجسته اهریمن دروند برای شک کردن مردمان به دین، آن گجسته اسکندر رومی مصرنشین را گمراه کرد که با ستم و نبرد و زیان گران به ایرانشهر آمد، آن شاه ایران را بکشت و دربار و شاهی را بیاشفت و ویران کرد و این دین، از جمله اوستا و زند را که بر پوست‌های پیراسته‌ی گاو به آب زر نیشته اندر استخر پاپکان به دژنیشته نهاده بود، آن پتیاره بدیخت اهل‌موغ دروند بدکردار، اسکندر رومی مصرنشین برآورد و بسوخت و بسیار دستوران و داوران و هیربدان و موبدان و دین‌برداران و نیرومندان و دانایان ایرانشهر را بکشت و در میان مهان و کدخدایان ایرانشهر با یکدیگر کین و ناآشتی افکند و خود شکسته به دوزخ شتافت...

پس از آن مردمان ایرانشهر را با یکدیگر آشوب و پیکار بود، چون ایشان را شاه و موبد و سالار و دستور دین‌آگاه نبود در امر یزدان به شک بودند و بسیار گونه‌گون کیش و گروه، شرک و اختلاف رأی در جهان به پیدایی آمد تا آن هنگام که انوشه‌روان نیکوفرور زاده شد که بر او پساخت در دین کرده شد و روی گذاخته بر سینه‌ها ریخته شد و بسیار به قضاوت و داوری در حق صاحبان دین‌ها و گروه‌های دیگر کرده شد، اما دین اندر آشوب و مردمان اندر شک ببودند. پس دیگر مردان و دستوران دین که بودند از آن سبب اندوهگین و پرغم شدند و در آن فرنیغ پیروزگر انجمن خواستند و بسیار گونه سخن و سگالش بر این

بود که ما را چاره باید خواستن تا از ما کسی رود و از مینوان آگاهی آورد تا مردمان اندر این زمانه بدانند که این پادبایی و تطهیر که ما به عمل می‌آوریم به ایزدان می‌رسد یا به دیوان و به فریاد روان ما رسد یا نه. سپس از میان مردم هفت مرد را جدا کردند که به یزدان و دین بی‌گمان‌تر بودند و اندیشه و گفتار و کنش خود پیراسته‌تر و نیک‌تر بود. به ایشان گفته شد که شما خود بنشینید و از شما یکی را که به این کار بهتر و بی‌گناه‌تر و خوش‌نام‌تر است بگزینید.

پس از آن هفت مرد بنشستند و از هفت سه و از سه یکی، ویراف‌نام بگزیدند...

پس از آن ویراف چون آن سخن بشنید بر پای ایستاد و دست بر کش کرد و گفت: «اگر شما را پسند افتد پس بی‌میل من مرا منگ ندهید تا شما مزدیسان نیزه‌ی ور افکنید و اگر نیزه بر من رسد با میل بدان جای پرهیزگاران و دروندان روم و این پیغام به درستی برم و به راستی آورم.» پس از آن مزدیسان نیزه‌ی ور آوردند. نخستین بار به اندیشه‌ی نیک، دیگر بار به گفتار نیک و سه دیگر به کردار نیک، هر سه بار نیزه به ویراف آمد.

پس از آن ویراف پیش مزدیسان دست به کش کرد و به ایشان گفت که دستوری است تا روانگان را نیایش کنم و خورش خورم و وصیت کنم از آن پس می و منگ بدهید. دستوران فرمودند که همچنان کن.

پس از آن دستوران دین در خانه‌ی مینوی آتش جایی خوب به اندازه‌ی سی گام گزیدند و آن ویراف سر و تن بشست و جامه‌ی نو پوشید و خویشتن را به بوی خوش معطر کرد، بر تختگاه سزاوار بستر پاک بگسترد و بر بستر پاک بنشست و آیین درون را به جای آورد و روانگان را یاد کرد و خورش خورد. پس آن دستوران دین می و منگ گشتاسبی در سه جام زرین پر کردند و یک جام را به اندیشه‌ی نیک و دیگر جام را به گفتار نیک و سه دیگر جام را به کردار نیک فراز به ویراف دادند. او آن می و منگ بخورد و هوشیارانه باژ بگفت و به بستر خفت. آن دستوران دین... هفت روزشبان به آتش همیشه‌سوز و بوی‌گزار نیرنگ دینی اوستا و زند بخواندند و نسک نیایش کردند و گاهان سرودند و به تاریکی پاس داشتند... پیرامون بستر ویراف بنشستند و هفت روزشبان اوستا خواندند. همه‌ی مزدیسان و دستوران دین و هیربدان و موبدان به هیچ آیین پاسبانی وی رها نکردند.

روان آن ویراف از تن به چکاد دانیتی، چینودیل رفت و هفتم شبانه‌روز بازآمد و در تن رفت. ویراف برخاست. گویی از خواب خوش برخیزد، با اندیشه‌ی بهمنی و خرم. گفتند خوش آمدی تو، ویراف پیامبر ما مزدیسانان، از شهر مردگان به این شهر زندگان آمدی.

آن هیربدان و دستوران دین پیش ویراف نماز بردند. پس، آن ویراف چون ایشان را دید به پیشباز آمد و نماز برد و گفت: شما را درود از هرمزد خدای و امشاسپندان و درود از پرهیزگاران زرتشت سپیتمان و درود از سروش پرهیزگار و ایزد آذر و فره‌ی دین مزدیسانان و درود از دیگر پرهیزگاران و درود از نیکی و آسانی مینوان بهشت.

سپس دستوران دین گفتند: خوش آمدی تو ویراف پیامبر ما مزدیسانان، تو را نیز درود باد. هرچه دیدی به راستی به ما بگوی.

پس آن ویراف گفت نخستین سخن این که گرسنگان و تشنگان را نخست خورش باید دادن و سپس از او پرسش کردن و کار فرمودن.

پس دستوران دین فرمودند انوش و خوش! و خورد و خورش خوش‌پخت و خوراک خوش‌بوی و آب سرد و می آوردند و آیین درون را به جای آوردند و ویراف باژ بکرد و خورش خورد و آیین به جای آورد و باژ بگفت و ستایش هرمزد و امشاسپندان و سپاس خرداد و امرداد امشاسپند را انگاشت و آفرینگان گفت و

فرمود: آورید آن دبیر فرزانه و دانا را. دبیر فرهیخته‌ی فرزانه را آوردند و پیش وی بنشست و هرچه ویراف گفت درست و روشن و به تفصیل نوشت.

وی را چنین فرمود به نوشتن: بدان که نخست‌شب سروش پرهیزگار و ایزد آذر به پیشباز من بیامند و بر من نماز بردند و گفتند که: خوش آمدی تو، ارداویراف که تو را هنوز زمان آمدن نبود. گفتم که: من پیامبرم. پس پیروزگر سروش پرهیزگار و ایزد آذر آن دست مرا فراز گرفتند. نخستین گام را به اندیشه‌ی نیک، دیگر گام را به گفتار نیک و سه دیگر گام را به کردار نیک به چینودیل بسیارپهنای نیرومند هرمزدا فرید فراز آمدم. چون بدان جای فراز آمدم آن روان درگذشتگان را دیدم که در سه شب نخستین به روان به بالین تن‌نشسته آن سخن گاهانی را می‌سرودند که نیک او که از نیکی او هر کسی را نیکی است. بر او در آن سه شب به ندازه‌ی همه‌ی نیکی که در جهان دیده بود نیکی و آسانی رسد، چنان مردی که تا به گیتی بود آسان‌تر و خوش‌تر و خرم‌تر بود.

در سحرگاه روز سوم آن روان پرهیزگاران در بوی خوش بگشت و او را آن بوی از همه‌ی خوشی که به زندگی به بینی او فراز شده بود خوش‌تر آمد و آن بوی را باد از نیمروزی‌ترین سوی، از نیمه‌ی ایزدان بفرستد. او را دید، آن دین خویش و آن کنش خویش را، به تن دوشیزه‌ی نیکویدار و خوش‌رسته، که به تقوا رسته باشد، فرازستان، که او را پستان بازنشست و پسند دل و جان بود، که او را تن چنان روشن که دیدارش دوست‌داشتنی‌ترین و نگرستن بر او بایسته‌ترین بود.

پرسید آن روان پرهیزگاران از آن دوشیزه که تو کیستی و از آن کیستی که هرگز به زندگی گیتی تن هیچ دوشیزه را نیکوتر و زیباتر از تو ندیده‌ام؟ او پاسخ داد، آن دین خویش و آن کنش خویش، که من کنش اویم ای جوان خوب‌اندیش خوب‌سخن خوب‌کنش خوب‌دین. به سبب کامه و کنش تو است که من چنین مه و به و خوشبوی و پیروزگر و بی‌بدی‌ام، چونان که تو را پسند افتد. زیرا به گیتی تو گاهان سرودی و آب را نیکو نیایش کردی و آتش را پاس داشتی و مرد پرهیزگار را خوشنود کردی، چه آن که از دور فراز آمد، چه آن‌که از نزدیک. بدین اندیشه‌ی نیک، گفتار نیک و کردار نیک که تو ورزیدی. اگر من فریه بودم، تو فریه‌ترم کردی، اگر من نیک بودم تو نیک‌ترم کردی و اگر شایسته بودم تو شایسته‌ترم کردی و اگر بر جای نامبرداران نشستم تو بر جای نامبردارترم نشاندی و اگر ستودنی بودم تو ستودنی‌ترم کردی.

پس از آن ارداویراف را به دیدن بهشت می‌برند. ارداویراف بسیار چیزها دیده بود. از میان آن بسیار من همین نازنین صنم را گزیده‌ام، همین دین را و او را در یکی دو منزل بعدی نشان می‌دهم:

از ناز شکسته‌چشمان

«بگو آیا به بهتر از این آگاه‌تان کنم؟ برای پرهیزگاران نزد خدایشان بوستان‌هایی است که جویباران در فرودست آن جاری است، جاودانه در آنند با جفت‌های پاکیزه. نازنینانند، از ناز شکسته‌چشمان.»

چنین گفت: یک روز بر سری رفتم. می‌گریست. گفتم چه بوده است؟ گفت در خاطر آمد که کوزه‌ای آب بیاویزم تا سرد شود. در خواب شدم. حوری را دیدم. گفتم: تو از آن کیستی؟ گفت: از آن کسی که کوزه نیاویزد تا آب سرد شود. و آن کوزه بر زمین زد. اینک بنگر.

جنید گفت: سفال‌های شکسته دیدم، تا دیرگاه آن سفال‌ها آن‌جا افتاده بود.»

کوزه‌ی آب و شربت را، خوابت را برمی‌گیرد، خاک می‌کند، می‌ریزد پیش پایت و پیکرش یک ذره خاکی نمی‌شود، به چشم خاک نمی‌آید، مگر به خواب و یک ذره تن خاکت را به عالم بالا نمی‌برد. اصل نگار انگار از دیار دیگری است. خوابی شاید، آن سوی خواب، تا دست بر میان اندازی و به میانش کشی. نگاه کن: نه لکاته است، نه حور عین. همین. همین که در بهاری که خواب ماندی گل داد و پریشید و گذشت رفت. شد لیمویی، اناری و ... تا کجا؟ ماهی بر شاخه‌ی انار. از آن سپس؟ جا می‌افتد، پیر می‌شود و البته پیامد پیری نتیجه و حاصل کاشت هر رونده‌ای است. اما ذهنی که مقصد نهایی‌اش را در سامان امن ابد نهاده است که تا همیشه بیاید چه‌گونه رضایت می‌دهد به سرنوشت سرشتی که رونده است؟

از رابعه پرسیده بودند:

«از کجا می‌آیی؟»

- از آن دنیا.

- به کجا می‌روی؟

- به آن دنیا.

- این‌جا چه می‌کنی؟

- افسوس می‌خورم و کار آن دنیا می‌کنم.»

روایای صادقانه

شیخی بزرگ روایت کرده است. دست کم یک هزاره پس از بازگشت ارداویراف:
«در جوار من جوانی زیبا زندگی می‌کرد که روزها روزه داشت. دست از روزه نمی‌کشید و شب‌ها پیوسته در عبادت بود. روزی نزد من آمد و گفت دیشب هنگامی که ورد می‌خواندم مرا خواب درریود و در خواب دیدم که محراب من شکافته شد و از میان آن دوشیزه‌هایی بیرون آمدند که هیچ‌گاه به زیبایی آن‌ها کس ندیده‌ام. پس در میان آن‌ها زنی دیدم که قبیح‌منظر که تا کنون کس بدان زشت‌روی ندیده‌ام. گفتم شما از آن کی هستید و او از آن کی؟ گفتند: ما شب‌های گذشته‌ی تو هستیم و او امشب تو است. اگر تو امشب از جهان می‌رفتی او به تو می‌رسید. سپس آن زن لب به سخن گشود و گفت: خدایت را عبادت کن و مرا به حال نخستم بازگردان. زیرا تو مرا میان همگنان خودم زشت‌روی کرده‌ای. تا زنده‌ای به خواب نرو. اگر به خواب روی آن‌ها هم مانند من می‌شوند. آن‌گاه یکی از آن دوشیزه‌های زیبا گفت: خوش باش در این باغ بهشت. ما آن شب‌های تو هستیم که شب‌زنده‌دار بودی و با صدای بریده و حزن‌انگیز قرآن خواندی. تو فردا جلوه‌ی او را بی‌پرده خواهی دید. سپس آن جوان فریادی کشید و مرد. خدایش رحمت کند.»

متن‌ها در زمان و زمانه و زماناند و زمان و زمانه در گردش روزگار می‌گردند. گاهی پر می‌گیرند و بال می‌کشایند، جایی پر می‌سایند و فرو می‌ریزند، جایی می‌شکند و گاهی به باد می‌روند اما جوهر و سرشت متن در همین گردش است که هست. متنی که نگردد مثل هر ایستایی سنگ اگر نشود به سنگین می‌رسد. هر چند همان سنگ هم از سوده شدن، از فرسودگی، از سودن پر و از ریختن بال در امان نمی‌ماند. آنچه دیدیم همان حرف‌های ارداویراف است و حرف کلی از جوان‌های ایرانشهر این زمان، ۱۹۹۸ میلادی. این متن را از روضه‌الریاحین نقل می‌کنند، از آغاز همین هزاره. در پایان این هزاره من خود به یاد می‌آورم چه‌قدر حجله رنگین بر سر کوجه‌ها علم شده بود، شرح کمونیست‌هایی را نمی‌آورم که دم پیش از اعدام چروک سرشانه‌ی جامه‌شان را صاف می‌کردند و پیش از سحر، پیش از رفتن به پای دیوار، به پای دار به خودشان عطر و گلاب می‌زدند. این‌ها همه برای سرفرازی نیست. با کت نخ‌نما هم می‌شود سرفراز مرد. این‌طور تر و تازه به نحرگاه رفتن از راه دوری می‌آید. شهادت جهانی مردانه دارد. یکسره مردانه. و شهید می‌رود تا آن زن را مهیا کند، آن عروس را. عروسی که اگر به میان این زن‌های گردنده بر خاک درآید، بر این گل، این عجوزه، این لکاته درآید مرده است. دنیا خود عجوزه‌ای است پیر و برای عجوزه‌های خرد جالب است.

همین دنیا را در یکی دوتا از متن‌های هدایت پی می‌زنم و در عطار سیر در عالم اثر را به پایان می‌برم.

عروسک پشت پرده

«عروسک پشت پرده» عنوان یکی از داستان‌های صادق هدایت است که می‌توان در میان آن رد اثر را گرفت و به بُن‌مایه‌ی داستان مدرن فارسی رسید. در این داستان «مهرداد» را پی می‌زنم در «لیسه‌ی لوهاور پاریس»:

«قیافه‌ی او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشم‌های گرد و بی‌حالت، مژه‌های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت... زندگی منظم و چاپی مدرسه، خوراک چاپی، درس چاپی... در میان دیوارهای بلند و دودزده‌ی مدرسه و شاگردانی که افکارش با آن‌ها جور نمی‌آمد، زبانی که درست نمی‌فهمید، اخلاق و عاداتی که با آن آشنایی نداشت.»

مهرداد را از تهران فرستاده‌اند فرانسه برای تحصیل. با خاطره‌هایی نه چندان خوش از وطن. دوران تبعید - تحصیلش را می‌گذرانند. با این توشه‌ی راه:

«تا یادگار عشقی مهرداد منحصر می‌شد به روزی که از تهران حرکت کرد و درخشنده با چشم‌های اشک‌آلود به مشایعت او آمده بود.»

«درخشنده» دختر عموی مهرداد است. پیش از سفر، درخشنده را به عقد مهرداد درآورده‌اند تا به فرنگ که رسید به بی‌راهه کشیده نشود. اما:

«تا زمانی که کشتی کراسین از پهلوی جدا شد و آب دریا را شکافت و ساحل سبز و نمناک ایران آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز به یاد درخشنده بود. چند ماه اول فرنگ هم اغلب او را به یاد می‌آورد، ولی کم‌کم درخشنده را فراموش کرد.»

هرچه هم درخشنده باشی پیش درخشش عروس شهر فرنگ کوری بیش نیستی. درخشش تازه دل از ملحد و مؤمن می‌برد. گیرم یکی زود، یکی کمی دیر، آن دیگری دیرتر. دل از مهرداد هم البته می‌برد. چندی از ورود مهرداد به پاریس نگذشته است که دل به دریا می‌زند و به تماشای شهر می‌رود. تماشا می‌کند. ریز ریز، چندان که در سلیقه و حوصله‌ی زمان و زمانه است. از چار دیواری مدرسه می‌زند بیرون با این وعده‌ها به دل خود:

«کی می‌داند چند دختر هم عاشق دلخسته‌ی چشم و ابروی سیاه او بشوند. همین‌طور که با تفنن می‌گذشت پشت شیشه‌ی مغازه‌ی بزرگی ایستاد و نگاه کرد. چشمش افتاد به مجسمه‌ی زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لیخند می‌زد. مژه‌های بلند، چشم‌های درشت، گلوی سفید داشت و یک دستش را به کمرش زده بود. لباس مغزپیسته‌ای او زیر پرتو کبودرنگ نورافکن این مجسمه را به طرز غریبی در نظر او جلوه داد. به طوری که بی‌اختیار ایستاد. خشکش زد. مات و مبهوت در بحر آن مجسمه فرو رفت.»

به این ترتیب مهرداد کشف می‌کند که آن کس که در جامه‌ی سبز مغزپیسته‌ی نشسته است چیز دیگری است و او را به خانه‌ی خوش قدیم می‌برد: و حورالعین. کمثل اللؤلؤ المکنون... مهرداد بیش از این در این باغ زیسته است. به این سادگی از یاد نمی‌برد. حتا اگر صدبار قرآن زیر پا بگذارد و نسک پاره کند:

«مجسمه نبود. فرشته‌ای بود که به او لیخند می‌زد. چشم‌های کبود تیره، لیخند نجیب دل‌ریا، اندام باریک و ظریف و متناسب. فوق مظهر عشق و فکر و زیبایی بود.»

در شرح و اوصافی که مهرداد از این نگار باز یافته می‌دهد ذره‌ای گرما و جان نیست. او فرشته است. اثیر؛ با چشم‌های کیود تیره و جامه‌ی سبز. چه شد؟ چه اتفاق افتاد که آن‌چه که قرار بود لباس کهنه را به یاد رهگذرها بیاورد در چشم مهرداد نشست و نقش نگار را آشکار کرد؟ چه‌گونه شد که این عروسک که باید فرق بین نو و نوتر را بیان کند و جامه‌ی کهنه را به یاد رهگذرها ببندازد در چشم مهرداد شد جامه و جان؟ آن نقش لایزال باز یافته می‌شود، آن گم شده که رفته بود دوباره هویدا می‌شود به جایی. دیگر سفر به سوی کوه قاف نیست. عادت و عبادت همان که بود می‌ماند. سوپه عوض می‌کند. مهرداد امتیازهای این فرشته را بر درخشنده برای خودش برمی‌شمارد: نجابت، ظرافت... و مشتی صفت‌های پوک از این دست: «فوق مظهر عشق و فکر و زیبایی».

«به علاوه، این دختر با او حرف نمی‌زد. مجبور نبود با او به حیل و دروغ اظهار عشق و علاقه کند. مجبور نبود برایش دوندگی کند، حسادت بورزد. همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ. منتهای فکر و آمال او را مجسم می‌کرد... همیشه راضی. همیشه خندان... ولی از همه مهم‌تر این بود حرف نمی‌زد، اظهار عقیده نمی‌کرد.»

به مرور هرگونه وجه خاکی و زمینی از قامت نگار رنده می‌شود تا سرانجام هیچ نشانی از تن، از زنده، از زن در او باقی نماند. هیچ نشانی. مگر نقشی که از «او» در خیال مهرداد نشسته است. چهره‌ی صنم این‌بار نه در سفری مینوی، نه در پی شکافته شدن ناگهانی محراب بلکه در کوچی «سن ژاک» پاریس آشکار می‌شود تا روزی در معبدی کوچک، در عبادتگاهی خصوصی و پرت در آن سر دنیا سر آشکار کند، راز بگشاید.

مهرداد در پاریس پی گم کرده‌ی خود می‌گردد. پی چیزی است که پشت سر نهاده است. کم‌کم هم نه، خیلی زود، در یک نگاه گم شده‌اش را در مجسمه بازمی‌یابد. موجودی که زمان از کنارش می‌گذرد، زمان بر آن اثر نمی‌کند و زمینی نیست. این هم بازگفتی است که: «انسان مذهبی از زندگی در زمان حال تاریخی گریزان است. او در پی دوباره به دست زمان مقدس است که از یک دیدگاه همان ابدیت است.» این انسان بر رونده عاشق نمی‌شود. اگر بر رونده نگاهی ببندازد نگاهی از بالا است و برای یادآوری این که: دیدی که گذشت و رفت؟ به این گونه که آن‌چه می‌ماند از این جهان حسرت است. اما این آن نگاهی نیست که تیز بنگرش که گذشت. این البته تناقضی می‌شود در بنای هستی امروزه‌ی من. آن که می‌داند جهان رونده است خود را بند می‌کند یا بهتر که گفته شود بند می‌شود به کوه‌پایه‌ای و بزی و این سرشت بی‌تاب و بی‌قرار در جهان امروزه در پی چیزی از قرار مطلق است. مگر بُن‌چاق شعر و داستان امروزه ما نیما و هدایت نیستند؟ یکی بر گوش مرده‌ها افسانه‌ی رونگی می‌خواند و خود نمی‌رود تا رونده برود و او حسرت کهن را پیش بکشد: دیدی که رفت؟ این بی‌قرار با چشم‌های درشتی که تا به آن روز کسی ندیده است از کنار این‌همه رونده می‌گذرد تا به آن نارونده، به آن اثیر برسد. چیزی اگر از این دو برآید و در خاک راه بیفتد شاید داستان مهرداد را به روال دیگری ببندازد. وقتی هم و غم بر جست‌جوی زوال‌ناپذیر گذاشته شود عینک هم کاری نمی‌کند:

«صورتی که هیچ‌وقت چین نمی‌خورد، متغیر نمی‌شود، شکمش بالا نمی‌آید، از ترکیب نمی‌افتد. آیا ممکن بود او را به دست بیاورد، ببوید، بلیسد...؟ نه. هیچ‌کدام از زن‌هایی که تا کنون دیده بود به پای این مجسمه نمی‌رسیدند. آیا ممکن بود به پای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او به طرز غریبی این مجسمه را با یک روح غیرطبیعی به نظر او جان داده بود... هرچند در صورت او روی هم‌رفته بی‌شباهت و به حالت‌های مخصوص صورت درخشنده نبود... درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود. در صورتی که لبخند این مجسمه تولید شادی می‌کرد و هزار جور احساس برای مهرداد برمی‌انگیخت... مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد نمی‌شد.»

رؤیای تغییرناپذیری و خواست شگفت‌سنگیدن است که مهرداد را عاشق می‌نمایاند نه تن، نه رونده، نه زن. گاهی اگر به زمین نگاه شود غرض اشارتی است به آن افسونگر همیشه پایا. او عاشق سنگ است. اما سنگی در نقش خیال که آشکار نمی‌کند سنگ است. سنگ هم در آغاز سنگ نبود و تا ابد سنگ نخواهد ماند. می‌گردد. از آن روی که در جهان است و جهان گردنده است؛ جهانی که می‌گردد و گرد می‌کند تا گردد. چیزهای پایا فقط مال عالم بالا است، نه باد کویری، نه باران. جای نقش پایا روی زمین نیست. این‌جا هرکه و هرچه آمده است شده است یا می‌شود و در همین آمد و شده‌ها است که جهان هست می‌شود و ما هستی می‌یابیم. در همین رابطه‌ها است، در همین تن زدن و تنه‌خوردن‌های هر روزه. مهرداد در ته دل صوفیکی است،

درویشی است فقیر. او جهان را تنها برای خود می‌خواهد. می‌خواهد هیچ بر جهان نماند جز او و نگار نشسته در حجله‌ی خیال. تا بنشیند و بنشیند و تا ابد سیل و سیر هم کنند:

«او از آدم زنده، که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف او رفتار کند، که حسادتش را تحریک کند می‌ترسید. و اومه داشت.»

«این مجسمه برای او چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن می‌کرد. می‌ترسید که مبادا کسی پیش‌دستی کند و آن را ببرد.»

این مجسمه که از قضا خود ابزار نمایش مد است و از شدت تغییر ثابت به نظر می‌رسد سفینه‌ای می‌شود تا مهرداد را به گمشده‌اش برساند. به گم‌کرده‌اش. پیش از تکان نخستین، به بود پیش از بود. به نوعی می‌شود گفت این مجسمه‌ی پشت شیشه‌ی فروشگاه‌ی در پاریس دلیل مهرداد می‌شود به سوی قلعه‌ی قاف قدیمی. حالا دیگر دلیل پیری با آن همه اوصاف کهنه نیست که آن را مهرداد پیش‌تر آزموده است. دلیل امروزه از جنم دیگری است.

وقتی مهرداد مشغول ردیف کردن اوصاف نگار باز یافته و بر شمردن برتری این نگار بر رخشنده است او را می‌کنم و گیرش می‌آورم در جای دیگری. پیش از آن که پای مهرداد به فرنگ باز شود. فریدون را پیش می‌کشم در شب‌های ورامین:

شب‌های ورامین

«از لای برگ‌های پایتال فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در می‌رفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمی‌خورد. درخت‌های تیره‌فام کهنسال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار به هم پیچیده، خاموش و فرمانبردار... کمی دورتر در ایوان، سه نفر دور میز نشسته بودند. یک مرد جوان، یک زن جوان و یک دختر هیجده ساله.»

مرد جوان فریدون است. زن جوان فرنگیس است، زن فریدون. دختر جوان گلناز است، خواهر خوانده‌ی فرنگیس. جای خالی ظاهراً باید به مهرداد برسد. فرنگیس تار در دست دارد و مشک‌ی (سگشان) زیر میز خوابیده است. آهنگ همایون از تار توی دست فرنگیس بلند است. می‌دانیم که هما پرندگی بخت‌بر است، همان‌های فرماور. خبر گشایش می‌آورد. گاهی و بیشتر هما، همان همایون است: دولت از مرغ همایون طلب و سایه‌ی او، زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود.

«مانند صدای ساز جغدی روی شاخه‌ی درخت ناله می‌کشید... اگرچه او [فریدون] از سازهای معمولی به زودی خسته و کسل می‌شد، ولی این آهنگ او را با وجود این که صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش می‌کرد. گلناز با چشم‌های خمار و خواب‌آلود نگاه حسرت‌آمیزی به دست و پنجه‌ی استاد خود می‌کرد... چون فریدون عقیده نداشت که گلناز ساز بزند، فرنگیس پنهانی به او مشق تار می‌داد.»

در این همایون مکرر چه می‌گذرد که حوصله‌ی فریدون را تازه می‌کند؟ چگونه آهنگی است این که فریدون و راوی و مهرداد را به یک گونه سحر می‌کند؟ و چرا گلناز از آموختن آن منع می‌شود؟

فرنگیس نامی زنانه است که همچون مهرداد و فریدون راه به تاریخ دور می‌برد. به عالم اسطوره‌های قدیم. از میان این نام‌ها تنها گلناز است که در حال و هوای هر روزه و امروزه نفس می‌کشد، دم می‌زند و با رفت و آمدهایش نفس اماره را می‌جنباند. تنها جنبه‌ی زنده بودن فرنگیس درد کشیدن است و نغمه‌ی همایون مکرر که در دور زمزمه می‌رود تا به مرور در آب زمزم گم شود و اثر خالص شود. تا نه بتواند حرف بزند، نه تنش گرم باشد، نه صورتش تغییر کند. کمی بیشتر با فریدون آشنا شویم:

«دو سال می‌گذشت که فریدون از سویس بازگشته و در املاک موروثی زندگی روستایی پیش کرده بود... خانه‌ی آن‌ها عبارت بود از دو ساختمان. یکی قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبه‌ی زیبایی که فریدون ساخته بود و فرنگیس آن را تزئین کرده بود.»

زندگی آرامی دارند. کوشک دومرتبه‌ی زیبایی نو که فریدون ساخته است و فرنگیس و فریدون در آن زندگی می‌کنند، که جایگاه فریدون و فرنگیس و مشکی است و ساکنان خانه‌ی قدیمی نسترن‌باجی و نوکر و باغبان‌اند. باغی میان این دو خانه است و در میان آن حوضی است. فریدون در میان هردو خانه در رفت و آمد است. حوض پر است و او در میان این دو خانه در آمد و شد تا این که قلب فرنگیس بیمار می‌شود:

- «می‌خواهی بروم پی‌حکیم؟ این دکترا که چیزی بارشان نیست.»
- «هرچه خدا بخواهد همان می‌شود...»
- «چرا آن قدر حرف‌های املی می‌زنی؟...»
- «تو هم که پاک فرنگی شدی و زیر همه‌چیز زدی.»

به هر جهت تحصیل در فرنگ به فریدون حالی کرده است که «این دکترا چیزی بارشان نیست.» باید رفت پی همان حکیم‌های خودی. بر فرنگیس شرح کرده و از خطر خرافات برایش داد سخن داده بود، حالا هم می‌گوید: «این دنیا را ول کرده‌ایم و افتاده‌ایم به فکرهای موهوم... این هم شد زندگی؟» اما در عمل بیش از همه خود فریدون گرفتار موهومات است. آن‌ها پس از بحثی کوتاه از جا بلند می‌شوند:

«فرنگیس بعد از جمع‌آوری روی میز به دنبال شوهرش از پله‌ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغ‌ها خاموش شده بود و همه به خواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله می‌کشید.»

چندی بعد فرنگیس می‌میرد. اما پیش از مرگش به فریدون هشدار می‌دهد که:
- «من می‌میرم اما آن دنیا هست... به تو ثابت می‌کنم.»

تنها گلناز است که مرگ فرنگیس جهانش را به پایان نرسانده است:

«همه‌ی اهل ده ماتم‌زده شدند ولی کسی که در این میان به حالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشم‌های خمار و گیرنده‌اش همه را می‌پایید و خیلی که توی رودربایستی گیر می‌کرد دستمال کوچک ابریشیمی درمی‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت.»

این جسارت خاکی بودن بر گلناز بخشیده نمی‌شود. نه راوی، نه مهرداد، نه فریدون. بر او نمی‌بخشند:

«فریدون دو هفته بهت‌زده بود... با چشم‌های رگ‌زده‌اش چنان می‌نمود که چیزی را حس نمی‌کند و نمی‌بیند. در صورتی که هرچه در اطرافش می‌گذشت به خوبی می‌دید و پیوسته در شکنجه‌ی روانی بود... و کم‌کم حالتی مالیخولیایی به او دست داد.»

به چشم فریدون چه می‌آید؟ پیرامونش چه می‌گذرد که او را پیوسته شکنجه و آزار روانی می‌دهد؟ جز رفت و آمد و حضور زنده‌ی گلناز؟
بعد از مرگ فرنگیس، فریدون را به تهران می‌برند و در خانه‌ی ورامین تنها نسترن‌باجی کلفت خانه می‌ماند و گلناز. چندی بعد حال فریدون بهتر می‌شود و برمی‌گردد به خانه‌ی ورامین تا از زبان کلفت خانه بشنود که اوضاع خانه در چه حال است:

«آقا، شما که نبودید وقتی همه خوابیده‌اند صدای تار می‌آید. بلکه همزاد او است. آقا، انگاری که خود فرنگیس تار می‌زند... آقا، اول سگ‌مان مشکی مرد، گفتم قضا بالا بوده، بعد همان صدا... خانه جنی شده است. همه می‌گویند.»

و فریدون در هول برده می‌شود:

«شب‌ها تار می‌زنند. همان آهنگ همایون که فرنگیس می‌زد. سگ‌مان مشکی مرد.»

نوکر و باغبان ول کردند، گریختند رفتند»

به دشواری نفس می‌کشد. باغ قالی که «عکس حضرت سلیمان روی آن بود پر شده بود از اژدها» و خرفستر و دیوهای خالدار و شلیته‌فرمزپوش. به ساعت نگاه می‌کند. عقربه‌ی ساعت روی دم مرگ فرنگیس قفل مانده است. زمان ایستاده است و بوی «عطر بنفشه‌ی فرنگیس» فضا را آکنده است:

«من می‌روم اما به تو ثابت می‌کنم که آن دنیا هست.»
«آیا روح هست؟ آیا روح ساز می‌زند؟»

کتاب احضار روح فرانسه‌اش را از گنجی درمی‌آورد و گرد از آن برمی‌گیرد تا سر از اسرار خانه و باغ و رامین درآورد. آن جهان، آن مردمان: «مردمان آن جهان، زندگی آن جهان» مشکل ذهن فریدون است، وقتی که از عمارت نو به سوی خانه‌ی کهنه می‌رود:

«اگر بنا بود مرده‌ها هم همان سستی‌ها، همان سرگرمی‌ها، همان شهوت‌ها و فکرهای زنده‌ها را داشته باشند، اگر آن‌ها هم باز دلنگ دلنگ تار بزنند، همان کثافتکاری روی زمین...»

با راهنمایی‌ای که از «کتاب احضار روح فرانسه» گرفته است از «کوشک دو مرتبه‌ی نو» خارج می‌شود، از «باغ» می‌گذرد تا به «ساختمان قدیمی» برسد: «آب حوض پایین رفته است.» این بار وسوسه قوی می‌شود و فریدون بی‌واسطه‌ی آب از کوشک نو وارد ساختمان قدیمی می‌شود تا از پشت اتاق نسترن‌باجی وارد اندرون شود که ناگهان سر از جایی در می‌آورد که نی عرب رفته است. آن‌جا که زخم کهنه‌ی فریدون، غم فرنگیس باز گل می‌کند. نقلی از ادامه‌ی داستان می‌آورم. کمی بلندتر:

«به نظر می‌آمد که در بندر ماری در رقص‌خانه‌ی کثیف و پستی بود. گروهی از کشتی‌بان‌ها، گردنه‌گیرها و عرب‌های بد دک و پوز الجزایری کنار میز نشسته بودند، شراب می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند که یک مرتبه در باشد شد: فرنگیس با یک نفر عرب پابره‌نه که ریخت راهزن‌ها را داشت دست به گردن وارد شدند، با هم می‌خندیدند و به او اشاره می‌کردند... فریدون از جایش بلند شد و دید همه‌ی مردم بلند شدند و صندلی‌ها را به هم پرتاب می‌کردند، گیلان‌های شراب به هم می‌خورد و می‌شکست. عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش درآورد، یخه‌ی یک نفر را گرفت، او را جلو کشید، سر او را برید ولی آن سر همین‌طور که در دستش بود و از آن خون می‌ریخت با صدای بلند ترسناکی می‌خندید...* او مات سر جایش ایستاده بود. نگاه کرد و دید فرنگیس هم آن‌جا است: موهای مشکی تابدارش را پریشان کرده بود، لاغرتر از همیشه، رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت همان آهنگ قدیم را نواخت.»

برای فریدون عرب همان اهریمن است که در آن دنیا فرنگیس را گرفته است، ببینیم این دنیا به دست کیست. دیدار دنیا دار اما کفاره دارد. فریدون چه دارد که کفاره‌ی دیدن کند؟

«هراسان از خواب پرید... صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج می‌زد. هر زیر و بمی که می‌شنید تار و پود وجودش می‌شد و صدای خفه‌مانند ناله به گوش او می‌رسید: این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت. از جا برخاست، پاورچین پاورچین از پله‌ی دالان پایین رفت. چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود از پله‌ی ایوان هم پایین رفت و با احتیاط هرچه‌تمام‌تر خود را به عمارت کهنه رسانید. صدای ساز را خوب می‌شنید. در اتاق نسترن‌باجی را باز کرد و از دری دیگر که به دالان باز می‌شد بیرون رفت تا به در تالار رسید. از جای کلید نگاه کرد. فریدون با مشت گره‌کرده به میان اتاق جست ولی از منظره‌ای که دید سر جای خودش ماند...
مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ، گردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت و امیده بود. گلناز خوشگل‌تر و فریبه‌تر از پیش، با پیراهن خواب و موهای ژولیده بهت‌زده ایستاده بود.»

فرنگیس ظریف و زیبا را آن مرد بددک و پوز پاپتی گردنه‌گیر عرب برد، گلناز فریبه و خوشگل را این گردن کلفت سرخ‌روی قلچماق. کهکشان بلند را او گرفته است، خاک پست را این یکی.

فریدون به کجا برود؟ این گردن کلفت قلچماق اما به تعبیر امروزه دیگر آن عرب بددک و پوز نیست که.

فریدون با های های و قاه قاه از صحنه بیرون آمد:

«همه فکر می‌کردند فریدون جنی شده است. ولی نه، او دیوانه شده بود.»

دیوانگی راه رهایی از برزخ نیست. دست کم برای مهرداد که پیش‌تر فریدون را دیده است. این راه پیش از شب‌های ورامین بر مهرداد بسته شد.

پشت پرده‌ی قلمکار

برمی‌گردیم به مهرداد که سبک‌سنگین‌هایش را کرده است و دارد می‌رود پی عروسک پشت شیشه‌ی مغازه‌ی مد:

«همین‌طور که می‌گذشت زنی را دید که رودوشی سبز داشت و صورتش غرق بزرک بود. بی‌مقصد به دنبال او راه افتاد. او از کنار کلیسا در کوچه‌ی سن‌ژاک پیچید که کوچه‌ی باریک ترسناکی بود، با ساختمان‌های بلند دودزده و تاریک. آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجره‌ی باز آن رقص فکس‌تروت و آواز سوزناک انگلیسی می‌آمد. مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد. هیچ به کیفیت این ساز نمی‌توانست پی ببرد. دنبالش آمده بود؟ دوباره راه افتاد.»

هنوز به کیفیت این ساز پی نمی‌برد اما سوزناک بودنش را حس می‌کند و به یاد می‌آورد. آوازی که از کیفیتش سردر نمی‌آورد او را سویی می‌کشاند که تا کنون چشم هیچ ایرانی به آن نرسیده بود. این دو چشم درشت را هدایت به ما می‌دهد. عینکش پای‌مان می‌شود و جهان را نزدیک‌تر می‌آورد. پیش پای‌مان می‌گذارد. اگرچه آن دوردست‌ها، آن که بیاید نیز وعده‌ی خوش به ما نمی‌دهد:

کشتی‌ها شهرهای سیار اقمارند، شناور، پی نوبت تا یکی یکی در بندر بزرگ بلعبده شوند. کاری به کفر و اسلام ندارد. کارش بلعبیدن است. کارش مکیدن است، ریز ریز می‌کند تا سازگار غذای مردمان امروزه‌اش کند، سازگار بازار امروزه. این‌جا صدایی که می‌کشد و می‌کشاند دیگر نه آن همایون آشنا است، صدای ساز تازه‌ای است که درک کیفیتش بر مهرداد دشوار است:

چراغ‌های سرخ میکده‌های پست، مردهای قاچاق، چهره‌های عجیب... قهوه‌خانه‌های کوچک مرموز، بوی فطران و روغن ماهی و چشمک چراغ‌های رنگین بر سر دیرک‌های آهنین...

چشم گشودن است که دفتر هدایت را بر ما گشوده می‌دارد. گشودن چشم سر و دیدن این که جهان ما دارد بلعبده می‌شود و میان این دو، دنیایی نبود، یا آن که بود، یا این هست. آن که بود را آن عرب بددک پوز برده بود، اما این که هست چه هست؟

«آن طرف سدی از سمت، کشتی بزرگی لنگر انداخته بود. چراغ‌های ردیف روشن از دور، دنیاهایی کوچک، شهرهای سیاری که مردمان، روحیات و چهره‌ها و زبان‌های غریب مملکت‌های دوردست را می‌آورد تا خرده خرده هضم و جذب شوند.»

وقتی مهرداد از ساحل بندر ماریسی به سوی مرکز بندر می‌آید تا چون هرچیز مملکت‌های دوردست وارد شکم شب شهر شود به یاد مجسمه می‌افتد. می‌رود پیش‌اش تا آن را بخرد. با هزار دلهره: می‌فروشد - نمی‌فروشد، چه می‌شود - چه نمی‌شود تا می‌رسد و از فروشنده می‌شنود که:

«چون می‌خواستیم مجسمه‌هایی به طرز جدید بیاوریم این است که به ضرر خودمان این مجسمه را می‌فروشیم. ولی بدانید که به طور استثناء است. چون معمولاً اثاثیه‌ی مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم. ضمناً تذکر می‌دهم که می‌توانیم آن را برای شما در صندوقی ببندیم.»

کهنه کرده‌اش را در صندوق می‌کند و می‌دهد بار مهرداد:
«به منتهای درجه‌ی آرزویش رسیده بود.»

«پنج سال بعد از این مهرداد با سه چمدان وارد تهران شد که یکی‌شان خیلی بزرگ بود و مثل تابوت بود.»

یک چمدان این دست، یک چمدان آن دست، آن یکی که درازتر بود و مثل تابوت بود هم لای لنگش. نامزد درخشنده از فرنگ آمد. البته دیگر او تجربه‌ی فرنگیس و فریدون را دیده است و آن حکایت روح‌نواز گلناز و مرد قلچماق را دیده است. علت جنون فریدون را می‌داند. درخشنده رو به روی او ایستاده بود، بود و نفس می‌کشید و دل بی‌تاب داشت. اما مهرداد دل بر مجسمه بسته بود. سر به تابوت نهاده بود. با درخشنده سرسنگین است. محلش نمی‌گذارد. عروسکش را از کجاوه درمی‌آورد، پیچ و مهره‌هایش را وصل می‌کند، سرپایش می‌کند، لباس سبز مغزپسته‌ای را تنش می‌کند، می‌گذاردش یک بر اتاق و جلویش یک پرده‌ی قلمکار می‌کشد. «گناه گناه که مشروب می‌خورد» پرده را کنار می‌زند و محو تماشای جمال او می‌شود: «مظهر عشق و شهوت و ارزو و زیبایی.»

خیلی زود خانواده خیردار می‌شود که مهرداد چیزیش می‌شود، چیزی در «او طبیعی نیست.» درخشنده که عروسک را دیده و قدرش را پیش مهرداد دریافته است از فردا می‌شود مقلد عروسک. به آن امید که جایی در دل مهرداد باز کند:

«موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند... لباس مغزپسته‌ای مثل لباس مجسمه دوخت. مد کفشش را هم از روی مجسمه برداشت.»

دیگر کار درخشنده این می‌شود که پاس بدهد تا کی مهرداد از خانه می‌زند بیرون که بیاید وارد اتاق مهرداد شود و تقلید عروسک شدن کند. تنها راه جا باز کردن در دل مهرداد:

«می‌خواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید کند. شباهت کمی هم که با مجسمه داشت کار را سبکتر کرده بود.»

درخشنده آنقدر در راه تقلید پیش می‌رود که مهرداد درمی‌ماند کدام را انتخاب کند. دختر عمومی و حاضر یا آن عروس فرنگی را؟ مدتی میان این دو می‌ماند و آخر سر یک شب تصمیم می‌گیرد که دل یک دله کند و یکی را بگزیند و خود را برهاند. می‌خواهد اختیار کند. برگزیند. شام آخر است. با تمامی ابعاد دینی‌اش. مهرداد می‌خواهد انتخاب کند:

«مست لایعقل وارد اتاق شد. چراغ را روشن کرد و بعد مطابق پروگرام معمولی خودش پرده را پس زد، شیشه‌ی مشروب را از گنجه درآورد، گرامافون را کوک کرد و یک صفحه گذاشت. دو گیلای مشروب پشت سر هم نوشید بعد رفت روی نیمکت، جلوی مجسمه نشست و به او نگاه کرد...»

مدتها بود که مجسمه را نگاه می‌کرد ولی آن را نمی‌دید چون خود به خود در مغز او شکلش نقش می‌بست. این کار را به طور عادت می‌کرد.»

به این ترتیب بعد از پروگرام معمولی با حذف کلی پیکر مجسمه در مقابل چشم، به آن نقش ازلی می‌رسد. حالا آن همه حسن‌های مجسمه را هفت پله بالاتر ببر تا به آن نگاری در ذهن مهرداد نقش بسته است بررسی. دیگر کافی است چشم ببندد تا پرده‌ی قلمکار کنار برود و صنم اشکار شود. به هرکجا، به هر دم. این کار عادتش شده است. عبادتش شده است:

«بعد از این که مدتی نگاه کرد آهسته بلند شد و نزدیک مجسمه رفت. دست کشید روی زلفش، بعد دستش را برد تا پس گردن و روی سینه‌اش ولی یک‌مرتبه مثل این که دستش را به آهن گذاخته زده باشد دستش را عقب کشید و پس‌پس رفت... در همین وقت دید مجسمه با گام‌های شمرده یک دستش را به کمرش زده بود می‌خندید و به او نزدیک می‌شد... بی‌اراده دست برد در جیب شلوارش و رولور را بیرون کشید و سه تیر به طرف مجسمه پشت سر هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه به زمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آن را بلند کرد. اما این مجسمه نبود. درخشنده بود که در خون غوطه می‌خورد.»

مرگ درخشنده نقش را درخشان‌تر می‌کند و او را در تب و تاب وحدت و شیرینی حلول می‌گرداند. بی‌تاب این درهم‌آمیزی است. اما چیزی میان آن نقش و او حائل مانده است هنوز. این‌جا دیگر تویی و آن نگار. تنها مانع یکی شدن حباب تن است. باید حباب تن بگذاری و از میانه برخیزی. باید پله پله پوست بیندازی تا آن پوسته‌ی آخرین. یکی شدن این‌سوی و آن‌سوی پرده، برخاستن حجاب. بی‌هوده است اختیار. گلوله بگذار، نشانه برو، بچکان... هرکس به

آنجایی می‌رود که بر پیشانی‌اش نوشته‌اند. می‌دانیم که مهرداد پروگرام و برنامه را می‌شناخت. یک چیز بازگفتنی است که مشکل مهرداد هنوز و همچنان مشکل هرروزی ما است، مشکل روزمره ما. برنامه‌ریزی برای فتح کوه قاف می‌کنیم تا شهر ندیده بر آن بنا کنیم. حالا ولی می‌پرسم از خودم. او سهو کرد به عالم مستی. ما مؤمنان هشیار، از ما کی رفت ببیند تیری که روانه‌ی قلب عموسام کرده بود بر کاسه‌ی چشم کدام دختر همسایه نشسته است؟

مردی که نفسش را کشت

پیشینه‌ی مهرداد به فریدونی می‌رسید که خود پیشینه به مردی می‌برد که نفسش را کشت، به میرزا حسین‌علی:

«هر روز صبح، سر ساعت معین، با سرداری سیاه، دکمه‌های انداخته، شلوار اتوزده و کفش مشکی براق، با گام‌های مرتب از یکی از کوچه‌های طرف سرچشمه بیرون می‌آمد، از جلو مسجد سپهسالار می‌گذشت، از کوچه‌ی صفی‌علیشاه پیچ می‌خورد و به مدرسه می‌رفت.»

میرزا لباس امروزه بر تن دارد، منظم و سرساعت می‌رود و می‌آید، اما امروزه نیست. امروزه بودن مگر نه بر زمین زیستن و دور و بر و پیش پای خود را نگاه کردن است؟ میرزا در این عالم نیست:

«او در میان راه اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد. مثل این که فکرش متوجه چیز مخصوصی بود.»

این معلم مدرسه، با رفت و آمد منظم و هر روزاش با کسی که از کوچه گذشته در گفت و گو است. پی چیزی گم شده در کوچه‌های قدیم می‌گردد. برای زمانه‌ی خودش شمایلش هیچ غریب نیست:

«گاهی طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا را بیرون دروازه می‌شد تشخیص داد که دست‌هایش را از پشت به هم وصل کرده است. خیلی آهسته قدم می‌زد. سرش پایین و پشتش خمیده بود. مثل این که چیزی را جستجو می‌کرد. گاهی می‌ایستاد و زیر لب با خودش حرف می‌زد.»

میرزا با اتکاء به آنچه در کودکی در جیبش خوانده بودند استعداد شگفت‌انگیز پیروی از «سبک صوفیان» را در خود کشف می‌کند و تصوف عملی را برمی‌گزیند. می‌رود که در «خانه‌ی کوچک تمیز و تخم‌مرغی» اش کنج عزلت بگزیند و به کار زیاضت بنشیند. اما گرفتاری در همان قدم نخست پیش می‌آید. این راه بی‌راهنما، بی‌دلیل طی نمی‌شود:

«چون سالک را در بدایت حال در تفرقه است، باید صورت پیر را در نظر گیرد تا جمعیت خاطر به هم رسد.»

او شیخ ابوالفضل را برمی‌گزیند. همکار معمم‌اش را. با اذن مراد، میرزا به شکار گاو نفس خود می‌رود و یواش‌یواش می‌بیند که نفس هار اماره بلند شد. به کتاب‌های صوفیان قدیم پناه می‌برد تا خود را از نفس اماره رها کند. اما چاره نمی‌شود:

«شکل سایه‌ی مهبیبی او را دنبال می‌کردند، به‌خصوص در شب، در رخت‌خواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن می‌غلطید. هرچه خواست خودش را متوجه عوالم روحانی کند به مجرد این که خوابش می‌برد و افکارش تاریک می‌شد صدگونه دیو او را وسوسه می‌کردند. چه‌قدر اتفاق می‌افتاد که هراسان از خواب می‌پرید و آب سرد به سر و رویش می‌زد. از روز بعد خوراکش را کمتر کرد و شب‌ها روی کاه خوابید.»

یک روز که باز نیاز میرزا به مرشد، به مراد افتاده بود از چله درمی‌آید و راهی خانه‌ی مرشد شیخ‌ابوالفضل می‌شود و می‌بیند که شیخ در کار خوردن کباب کبک است. باور نمی‌کند:

«میرزا دید و بازگشت... همین امشب باید این سر را روشن بکند. مدتی در خیابان‌های خلوت دیوانه‌وار گشت زد، بعد داخل جمعیت شد. بدون این‌که به چیزی فکر کند در میان جمعیتی که بیست می‌شمرد و مادی می‌دانست آهسته راه می‌رفت. زندگی مادی و معمولی آن‌ها را در خودش حس می‌کرد و میل داشت که مابین آن‌ها راه برود. ولی دوباره مثل این که تصمیم ناگهانی گرفت به طرف خانه‌ی شیخ رفت.»

رفت تا به در خانه‌ی شیخ رسید و شنید که این بار مراد نه تنها کباب کبک می‌خورد بلکه کلفت خانه را هم گاییده و رها کرده است. بازگشت:

«هوا تاریک بود. میرزا دوباره داخل مردم شد. مانند بچه‌ای که در میان جمعیت گم بشود مدتی بدون اراده در کوچه‌های شلوغ و غبارآلود راه رفت. جلو روشنایی صورت‌ها را نگاه می‌کرد. همه‌ی این صورت‌ها گرفته و غمگین بود. سر او تهی و عقده‌ای در دل داشت که بزرگ شده بود. این مردمی که به نظر او پست بودند و پایبند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع می‌کردند، حالا آن‌ها را از خودش عاقل‌تر و بزرگ‌تر می‌دانست و آرزو می‌کرد جای یکی از آن‌ها باشد.»

میرزا وقتی می‌بیند دیگر دیر شده است که یکی از آن‌ها شود، پی همدردی در میان جمعیت می‌گردد:

«شاید بدبخت‌تر از او هم در میان‌شان باشد... که... زندگی‌اش بیپوده سررفته. یادگارهای شوریده و درهم سی سال از جلوش می‌گذشت. دوره‌های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هویدا می‌شد. برخی تکه‌های آن می‌درخشید و بعد در پس پرده پنهان می‌شد... در این وقت خیابان خلوت بود و دکان‌ها بسته. وارد خیابان علاءالدوله که شد صدای موزیک چرتش را پاره کرد. بالای در آبی رنگ جلو روشنایی چراغ برق خواند: «ماکسیم» بدون تأمل پرده را پس زد و رفت کنار میز روی صندلی نشست... زنی چاق پیانو می‌زد. مردی لاغر پهلویش وین می‌زد. مشتری‌های مست قفقازی و روسی، با شکل‌های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. در این بین زن نسبتاً خوشگلی که لهجه‌ی خارجی داشت جلو میز او آمد... آن زن ریخت و به او تعارف کرد. گیلان اول را با اکراه سرکشید، تنش گرم شد. افکارش به هم آمیخته شد. آن زن گیلان پشت گیلان به او می‌نوشاند و ناله‌ی سوزناکی از روی سیم وین درمی‌آمد.»

میرزا با همین دم خوش نشسته است که ناگهان به یاد استعاره‌های شعرهای صوفانه می‌افتد تا در بازگشت از این سیر دریابد که:

«جلو روشنایی بی‌رحم چراغ چشمش افتاد به چین‌های پای چشم زنی که پهلویش نشسته بود... بعد از آن همه خودداری که کرده بود حالا شرابی زرد و ترش‌مزه و زنی پر از بزک، کنف شده، دستمالی شده، با موهای زیر سیاه قسمتش شده بود.»

کیف میرزا با کیف ساکنان میخانه فرق دارد. مگر نه گفته بودند که با ریاضت می‌شود خال نگار را از این گوشه به آن گوشه‌ی لب برد؟ از بیرون جلوه می‌نماید که میرزا بی‌هدف از خانه درآمده است. تغییر حال او رفته رفته آشکار می‌شود. او در حال استحال است. این‌طور با زن در آمدن چندان هم بی‌قصد و بی‌هدف نیست:

«چون به واسطه‌ی تغییر روحیه و استحال‌های مخصوص می‌خواست خودش را پست کند و بهتر نتیجه‌ی همه‌ی دردهایش را خراب و پامال کند. او از اوج افکار عالی‌ه می‌خواست خودش را در تاریک‌ترین لذات پرتاب کند. می‌خواست مضحکه‌ی مردم شود، مردم به او بخندند... می‌خواست در دیوانگی راه فراری پیدا کند... زن گرجی که جلو او بود می‌خندید. میرزا آن‌چه را که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلو‌گر شد. همه‌ی آن‌ها را حس می‌کرد و همه‌ی رموز و اسرار صورت این زن که روی‌رویش نشسته بود آشکارا می‌خواند. در این ساعت او خوشبخت بود. زیرا به آن‌چه که آرزو می‌کرد رسیده بود. از پشت بخار لطیف شراب آن‌چه تصورش را نمی‌توانست بکند دید. آن‌چه شیخ ابوالفضل در خواب هم نمی‌توانست ببیند... یک دنیای پر از اسرار بر او ظاهر شد و فهمید آن‌ها که این عالم را محکوم کرده بودند همه‌ی لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته‌اند.»

دست به گردن با آن زن از میکده درمی‌آید. در درشکه، بین راه، سر میرزا بر سینه‌ی زن است که ناگهان بوی آن زن به یاد میرزا می‌اندازد که هنوز از عالم خاک خراب نرسیده است:

«بوی سفیداب را که حس کرد دنیا جلو چشمش چرخ می‌زد و آن زن با لهجه‌ی گرجی آواز سوزناکی می‌خواند.»

می‌روند تا می‌رسند به در خانه‌ی تخم‌مرغی شکل که درشکه می‌ایستد و او و آن زن وارد خانه‌ی «پاکیزه‌ی تخم‌مرغی‌شکل» می‌شوند:

«دیگر نرفت سراغ تل گاهی که شب‌ها رویش می‌خوابید. او را برد روی همان تشک سفید که در کتابخانه‌اش افتاده بود. دو روز گذشت میرزا سر کارش نرفت. روز سوم روزنامه‌ها نوشتند میرزا حسین علی از معلمین جوان جدی به علت نامعلومی انتحار کرد.»

عمل انتحار است که میرزا را از درویش‌های قدیم جدا می‌کند. این انتحار برزخ خودکشی و به نحرگاه رفتن قدیم است تا در پایان جسم میرزا را در مه گم کند. راوی تمام داستان را روایت می‌کند. از خانه تا مدرسه، رفت و بازگشت‌های به خانه‌ی مرشد و مراد، گشت‌های هوده و بی‌هوده در خیابان‌ها، شبگردی... حتا حرف‌های درگوشی میرزا و صنم را هم روایت می‌کند. می‌شنود و به ما می‌رساند. اما در پایان داستان میرزا و صنم را پشت در خانه‌ی تخم‌مرغی شکل پاکیزه رها می‌کند و می‌گوید من نقل روزنامه‌ها را می‌آورم: انتحار. الله اعلم. آن لباس اتورده و آن کفش براق و رفت و آمدهای سر ساعت این معلم جدی شاید روزنامه‌ها را به این فکر انداخته است که انتحار کرد. همان نقیض اندرون و بیرون میرزا ما را به این‌جا می‌رساند. اما از سوی دیگر مگر میرزا با زن نیامده بود تا «خودش را پست کند»؟ مگر نه این که «می‌خواست مضحکه‌ی مردم شود، مردم به او بخندند»؟ آن مشاهدات درونی و آن چله‌نشینی‌ها، این‌ها طی مراتب پیش روی میرزا نبود؟ آیا میرزا سگ نفسش را نکشاده بود تا طعم لذات را بر او بچشاند و آن‌سوی در شمشیر بر گردنش نهد؟ این اوج قتل نفس نیست؟ این نفس‌کشی را می‌توان خودکشی نام نهاد؟ مهرداد وقتی که چشم درشتش را بر بندر مارسسی گشوده است پایش هنوز در خاک حوالی ری کهن است. این که وجه ملامت میرزا را به زن، به زمین کشاند یا لذت در حجاب می‌ماند.

اول آخر داستان ایاز

«محو و گشتند آخر بر دوام، سایه در خورشید گم شد، والسلام. تا که می‌رفتند می‌راندم سخن، چون رسیدند نه سری ماند و نه بن. لاجرم این‌جا سخن کوتاه شد، رهبر و رهرو نماند و راه شد.»

وقتی عطار پایان سفر مرغ‌ها را بر مریدان خوانده بود آن‌ها قانع نشده بودند. می‌خواستند بدانند بعدش چه می‌شود. عاقبت «اصحابنا شرح جستند از بقا بعد از فنا» و عطار داستانش را در حکایتی قدیم‌تر به نظم کشید:

پادشاهی بود شاه هفت کشور و آن شاه وزیری داشت دانا و با بصیرت و آن وزیر پسری داشت خوش صورت:

«چهره‌ای داشت آن پسر چون آفتاب. طره‌ای پررنگ و بوی و مشک ناب»

وقتی چشم شاه به آن پسرک افتاد از بوی او مست مست شد و از بلای عشق او از دست شد. شاه چنان عاشق و بی‌تاب پسرک می‌شود که نمی‌تواند یک دم از او جدا شود و او را رها کند. دامن با هم بودند:

«گاه با آن ماه جشنی ساختی، گاه از رویش قدح پرداختی. یک قدم از پیش خود نگذاشتی. تا که بودی لازم خود داشتی. کی توانست آن پسر دامن نشست؟ لیک بود از بیم آن شه پای‌بست.»

در فرصتی که پیش می‌آید پسرک می‌زند بیرون و دختری «خورشید رخ» می‌بیند و عاشقش می‌شود. قرار به دیدار می‌گذارند. آن دختر همسایه‌ی شاه است. یک شب پسرک نشستی ساز می‌کند چون روی خویش و در نهان شاه با آن دختر درمی‌نشیند:

«بود آن شب از قضا آن شاه مست. نیمه‌شب از مستی خود پادشاه، دشنه‌ای در کف بجست از جایگاه. آن پسر را جست و هیچش می‌نیافت. عاقبت آن‌جا که بود آن‌جا شتافت... دختری با آن پسر بنشسته دید. هردو را با همدلی پیوسته دید... آتش غیرت فتادش در جگر: هی... کسی بر من گزید؟ گفت: اول پوست از وی برکنید، سرنگون آن‌گاه بر دارش کشید.»

بابای این پسر که وزیر زیرک شاه بود وارد میدان می‌شود و اول از همه پسرک را نجات می‌دهد. زندانی‌ای را از زندان بیرن می‌کشد:

«خونی‌ای آورد از زندان وزیر. بازکنندش پوست از سر همچو
سیر. سرنگونسارش ز دار آونگ کرد. خاک از خونش به کلی
رنگ کرد... و آن پسر را کرد در پرده نهان.»

اما خیلی زود شاه از مستی وصل درمی‌آید و با درد فصل آشنا می‌شود:
«بعد روزی چند بی‌دلدار خویش، شه پشیمان گشت از کردار
خویش. خشم او کم گشت و عشقش زور کرد... چون برآمد چل
شب و روز تمام، همچو مویی شد شه عالی‌مقام.»

وزیر که شاهد زاری شاه است صبر می‌کند تا جان شاه به لبش برسد و در میان ناله‌ها خاموش و
بی‌هوش شود. آن وقت پیک عنایت را درمی‌رساند:

«شکر مابعد شکایت در رسید. چون زحد بگذشت درد پادشاه، بود
پنهان آن وزیر آن جایگاه. شد بیاراست آن پسر را در نهان، پس
فرستادش برش شاه جهان.»

دیگر چه می‌شود و چه پیش می‌آید؟ جای بی‌گانه نیست. عطار درمی‌ماند:
«می‌ندانم تا چه گویم این زمان: شاه بر خاک و پسر در خون
فتاد. کس چه داند این عجایب چون فتاد؟ هرچه گویم بعد از این
ناگفتنی‌ست. در چو در قعر است هم ناسفتنی است.»

با این همه عطار مدتی پبله می‌دهد به این ناسفتنی تا باز سر از همان‌جایی در آورد که بود:
«هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص. بعد از این کس واقف اسرار
نیست. زان که این‌جا موضع اغیار نیست. آن‌چه آن یک گفت آن
دیگر شنود. کور دید آن حال و گوش کر شنود. نارسیده چون دهم
من شرح آن؟ تن زخم، چون مانده‌ام در طرح آن. گر اجازت باشد
از پیشان مرا، زود فرمایند شرح آن مرا. این زمان باری سخن
کردم تمام، کار باید چند گویم؟ والسلام!»